

شُكْرِي، پسر يعقوب



شُکری، پسر یعقوب

سیامک ایناری

شش ساله بودم که برای اولین بار مردی را به گریه دیدم؛ آن هم پدرم که خم شده روی پله‌های ایوان، های‌های می‌گریست و من بُهت‌زده نگاهش می‌کردم. همان سالی که هوشنگ بعد از آزادی، جای خالی کتاب‌هایش را تاب نیاورد و خودش را از کنیسه‌ی بام پایین انداخت. خیلی طول نکشید که در به‌دوری ما هم شروع شد؛ زندگی در کپرهای شلوغ اردوگاه‌ها و جنگ‌زدگی در شهرهای دور و سرد و غریب. به‌ناگاه دوروبرمان پر شد از حق‌هق مردان خم‌شده بر خاک و فغان زنان موی برهنه‌کرده. زمانه بی‌تخیل، خون‌پالا و صریح می‌چرخید؛ از فحش و کتک‌کاری در صف‌های بلند، از یخ و نفت گرفته تا رقابت بر سر بسته‌های لواش تازه. مدرسه کپر بزرگ‌تری بود - لایه‌لای از دحام خیمه‌های برزنت‌پوش - که ریاضیات را با شمردن جای خالی آدم‌ها یادمان می‌داد. جوان‌های آفتاب‌سوخته‌ی محله، روی تخته‌سیاه یک‌یکان به اعداد مجهول مبدل می‌شدند. کلاس‌های تاریخ و جغرافیا پر از دلهره‌ی جنگ بود. فقط یک بار معلم فارسی با کت‌وشلوار راه‌راه نیم‌دار و ته‌لهجه‌ی دوران عیلامیان، کتابش را بست و قصه‌ای برایمان تعریف کرد؛ قصه‌ی زال و رودابه. گویا داستان به آنجا رسیده بود که زال به گیسوان همچون شب یلدای رودابه آویخته بود و از دیوار کوشک پدرش بالا می‌رفت، بله؛ گویا همین جاها بودیم که برای لحظه‌ای در دوزخ باز شد و ناگهان موج انفجاری از جانب شهر آمد. معلم فارسی بیرون کپر رفت و نگاهی به غبار سیاه انداخت و مردد ماند.

- چه‌تان شده؟ چرا فرار نمی‌کنید؟ بیایید بروید تا بعد.

-- تا آخر قصه را نگویی، هیچ‌جا نمی‌رویم آقا.

ما همه زال شده بودیم، پیچیده به زلف‌های بلند و عنبرسود رودابه...

رمزوراز روزگارمان همین بود انگار؛ بالا رفتن از گیسوان رودابه‌ی خیال و پرکردن جای خالی خیلی‌ها. از همان کپر گرم‌زده بود که زار سودا و خیال تسخیرمان کرد، به جانمان افتاد و هوایی شدیم. ده سال بعد، در کانکسی کنار محله‌ی کوت‌شایخ خرمشهر، نیم ساعت آخر هر کلاس، برای دانش‌آموزانم قصه می‌گفتم؛ قصه‌ای اندر زاده‌شدن رستم و هفت‌خوان او و پادشاهی کیکاووس و رستم و سهراب و داستان سیاوش. حالا بچه‌های کانکس‌های دیگر هم آخر ساعت جمع می‌شدند جلوی در باز کلاس فلزی من و با چشم‌های بسته حرف‌هایم را خیال می‌کردند. دو سال از پذیرش قطعنامه گذشته بود و مردار تانک‌ها و نفربرها رها بود در شهر و لاشه‌ی هلی‌کوپتری

سرشناسه: ایثاری، سیامک، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور: شگری، پسر یعقوب / نویسنده سیامک ایثاری.
مشخصات نشر: تهران: برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۳-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره: PIR۷۹۵۳
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۹۶۹۹۲

شگری، پسر یعقوب



نویسنده: سیامک ایثاری

ویراستار: مهران موسوی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: برگرفته از اثر Elena Dijour.

از سایت Shutterstock.

صفحه‌آرا: نسیم نوربان

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۳-۴

- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
- کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
- صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

تقدیم به پدرم و یادهای او

نزدیک فلکه‌ی الله میانجای خیابان بود و منظره‌ی شط پر بود از لنج‌های سوخته‌ی بی‌جان و کشتی‌های زنگ‌زده‌ی سوراخ‌سوراخ. یک روز شنبه که از دزفول برگشته بودم، در همه‌ی کانکس‌ها بسته بود و توی زمین خاکی و بی‌دروپیکر مدرسه پرنده پر نمی‌زد. روز قبلش چهار دانش‌آموز پایه‌ی چهارم ابتدایی مدرسه‌ی کوت‌شیخ و محرزی خرمشهر، مین عمل‌نکرده‌ای را از لابه‌لای خرابه‌ها پیدا می‌کنند و موقع بیرون‌کشیدنش بر اثر انفجار تکه‌تکه می‌شوند. بهت‌زده خیره مانده بودم به پدر سعید که خم شده بود روی خاک؛ جای خالی بچه‌ها را هیچ‌جوری نمی‌شد پر کرد. برای همین انتقالی گرفتیم. برای دورترین جایی که می‌شد خودم را گم‌و‌گور کنم؛ بالای کوهی در دل جنگل‌های بلوط زاگرس. آموزش‌سیار نهضت سوادآموزی آواره‌ای که با عشایر کوچ می‌کرد و توی مال‌هایشان درس می‌داد و نان کلگ بلوط می‌جوید. جایی که برف می‌بارید و کنه‌های غریب‌گز تشنه‌ی خونم بودند و اتاقی که شب‌ها توپش می‌خوابیدم در مشترکی با آغل گوسفندان داشت. دنبال ردی از خیال بودم. بیت شعری ناب یا قصه و متلی ناشنیده در دل گله‌زارهای پرت. علی‌ناز چپقش را مکید و گفت «پشت سیاه‌چادرها شاهین کبکی را شکار کرده و حالا دیگر، نه صدای شاهین می‌آید و نه کبک بال می‌زند». ماه‌بیس بند مشک را باز کرد و خندید. سه سال گذشته بود و کم‌کم دیگر هیچ خیالی جاهای خالی ذهنم را پر نمی‌کرد. سال‌ها بعد هم که شغل آموزش‌یاری را رها کردم و محصل دانشکده‌ی طب جندی‌شاپور شدم و بعدتر طبیب، هیچ‌چیزی تغییر نکرد. هنوز همان زالِ آویخته به جعد مشکین رودابه بودم که انگار تنها علاجش قصه بود. گرچه شک دارم که هیچ قصه‌ای جای خالی این‌همه خیال‌رفته در زندگی‌مان را پر کند. شاید هم سقوط عامو هوشنگ زیر سر همین فضاها‌ی تهی علاج‌نشدنی بود! کسی چه می‌داند...

سیامک ایثاری



همه‌ی ماجراها و شخصیت‌های داستان شگری، پسر یعقوب
تخیلی‌اند و هرگونه تشابه نام‌های آن‌ها با آدم‌های واقعی
اتفاقی است.

فهرست

فصل اول: سوزن جُل دوز سنگ نمک	۱۳
فصل دوم: مرغ از قفس پرید...	۲۳
فصل سوم: آسیاب‌های آبی	۳۱
فصل چهارم: سن و سال بنده هفتاد است و شغلم روضه خوان	۳۹
فصل پنجم: دکتر بهمن	۴۹
فصل ششم: گوزن	۶۰
فصل هفتم: میترا	۶۹
فصل هشتم: زنگوله	۷۷
فصل نهم: رعنا	۸۶
فصل دهم: آنتون رگنر	۹۷
فصل یازدهم: دشت عباس	۱۰۵
فصل دوازدهم: شب در کنار رود دز و چهارده مَهی... یا داداش چپق من کو؟	۱۱۴
فصل سیزدهم: یخچال	۱۲۵
فصل چهاردهم: پل رومی	۱۳۲
فصل پانزدهم: چگونه فولاد آبدیده شد؟	۱۴۲
فصل شانزدهم: بُمبره تُورو	۱۵۳
فصل هفدهم: مارچوبه	۱۶۳
فصل هجدهم: کفتر پرقیچی	۱۷۴
فصل نوزدهم: چراغ جادو	۱۸۳
فصل بیستم: رفیق شکری	۱۹۳
واژه‌نامه	۲۰۳

فصل اول

سوزن جُل دوز سنگ نمک

رفت جلو و ایستاد لبه‌ی بلندی. کف تاول‌زده‌ی پاهایش روی ساروج‌های تفتته می‌سوخت و گوش‌هایش پر از غلغله‌ی موج‌ها و مرغ‌های ماهی‌خوار و سروصدای بچه‌ها بود. سعی کرد خودش را کنارهی موج‌شکن نگه دارد. دست‌هایش را از هم باز کرد. مرغ ماهی‌خواری بالای سرش جیغ کشید و سایه‌اش از طاق‌های آجری پل به‌سرعت گذشت. چشم‌هایش را بست و نفسش را حبس کرد و شیرجه زد میان سیلان رود. هزاران حباب ریز هوا دوروبرش جوشید و روی شکم برهنه و ران‌هایش چسبید و از نو رها شد و بالا رفت. بچه‌ها هیاهوکنان دنبالش پریدند تو جریان تند و پرتلاطم آب و گردن و شانته‌های سبزشان زیر نور آفتابِ قاز برق زد. چشم‌هایش سوخت. نفسش را حبس کرد و پایین تر لغزید. شکری دوازده سالش بود و از اعماق رودخانه‌ی دژ دنیای بالا را نگاه می‌کرد، سقف تار آسمان را که هی تیره‌تر می‌شد و پاها و تنه‌های باریک و لاغر بچه‌ها را که سوار بر موج‌های نیلی‌رنگ بالا و پایین می‌رفتند و دور می‌شدند و فریادشان به او نمی‌رسید دیگر.

چشم‌هایش را باز کرد. باد نمناک کولر آبی داخل اتاق‌ها می‌چرخید و دوباره از نیم‌دری باز برمی‌گشت بیرون و به سروصورتش می‌خورد و برگه‌های روزنامه‌ی روی شکمش را تکان‌تکان می‌داد. دراز کشیده بود سر زیلوی توی ایوان. کم‌خوابی شبانه و خنکی باد پلک‌هایش را سنگین کرده بود. روزنامه را برداشت و سعی کرد بخواند. اما کلمات چاپی، پشت عدسی محدب‌ی از مایع، تار می‌شد و روی هم می‌لغزید.

بلکی از شرت خلاص بشم.»

- عین دمب مار، تلخی دالو.

ننه تماشا بی طاقت، دستش را تکان داد و همان جور که به تَشْتی زل زده بود و لابد در فکر شستنش بی تاب بود گفت: «برو وازلین بمال دم کونت جوون جاهل، بلکی تونستی دو قدم راه بری.»

دل دل قاه قاه خندید. ننه تماشا دیگ را جابه جا کرد سر شعله و رفت تو فکر و حرفی نزد دیگر. بلندبالا بود با موهای بافته شده‌ی دو بال چارقد سیاهش. صورت آبله‌گون، با عنبیه‌های بی حوصله‌ی سبز چشم‌ها و جعد آل موها به رنگ مس تافته. پوست دست‌های کشیده و خوش فرمش جا به جا کنده بود و ترک‌های ریزی نوک انگشت‌هایش را سیاه کرده بود - شکاف‌های سال‌ها شست‌وشوی خستگی ناپذیر و بی‌امان بشقاب و سینی و تَشْتی و ماهیتاوه. تَهپیری بی‌وقفه تا دم مرگ. ننه تماشا با شستن قابلمه و قالی و عبا و زیر جامه آرام می‌گرفت. و اضطرابش را به لوله‌ی آب و دوری‌ها و دیس‌ها و قدح‌ها می‌بخشید که از شدت ساییدن و مالیدن رنگشان رفته بود و نا نداشتند دیگر.

- تو حالا چاس مش یعقوبو درست کن بیرم بازار تا دیر نشده. گور پدر نحسی طیاره! صدای گوش خراش پریموس آهنی، حیاط وسیع خانه را می‌لرزاند. دل دل ناله‌کنان رفت سمت اتاق. کولر آبی کهنه‌ای با بدنه‌ی نمک‌خورده و پوسیده جلو اتاق روی چارپایه‌ی آهنی بود و بیشتر غرغر چرخ و تسمه ازش بیرون می‌آمد تا باد خنک.

غلّتی زد و چشم‌هایش را مالاند. تصویر موج تیغ‌هی چاقو، شبیه پنجه‌ای از نور، سقف گچی را چنگ زده بود. سقف اتاق‌ها و ایوان بلند بود و چلچراغ آهنی کهنه‌ای پر از دام عنکبوت زیر سقف آویزان بود. رو جام پنجره‌ها با چسب برق سیاه، علامت ضربدر زده بودند. باین حال شیشه‌ی چندتایی از اتاق‌ها از موج انفجارها سالم نمانده بود. سعی کرد برگه‌ی روزنامه را که رویش خوابیده بود از زیر تنه‌اش بیرون بکشد، اما برگه جر خورد و فقط تکه‌ای از آن توی دستش باقی ماند. آن تکه را گرفت جلو صورتش و سعی کرد بخواند.

... حتا اگر تمام گلوله‌های دنیا را بر سرمان فروریزند و مزدوران عراقی و اربابان

آمریکایی‌شان...

آواز کنترای غریب هم که از خانه‌ی ملاسلیمان می‌آمد منگ‌ترش کرده بود. روزنامه را گذاشت کنار و پلک‌هایش را رو هم فشار داد. چند قطره آب داغ از کنج چشمش سُرید و از روی گونه‌ی آفتاب‌سوخته‌اش چکید سر زیلو.

غرغر ننه تماشا از دم مطبخ می‌آمد. قابلمه‌ی آبی بار گذاشته بود روی پریموس خاموش و سرپا منتظر ایستاده بود و پایهای بارنه‌ی سربریده‌ای توی چنگش بود. سر مرغ را بریده بود و مرغ بخت برگشته بالا و پایین پریده بود و تقلا کرده بود و با کله‌ی معلق این‌ور و آن‌ور دویده بود و آخر هم افتاده بود لای بوت‌های هفت‌رنگ اُهار توی باغچه. دُلْدُل دشنه‌به‌کف زل زده بود به مرغ سرکنده و با پشت دست نوک دماغش را مالیده بود. بعد هم کاردش را گرفته بود زیر شیر آب دم دهلیز و با حوصله لکه‌های خون را شسته بود و گذاشته بودش لبه‌ی کاشی باغچه. حالا نور آفتاب سرِ ظُهر از تیغ‌هی فولادی می‌تابید زیر سقف گچی ایوان، درست بالاسر او.

دل دل از اتاق آمد بیرون و لنگ‌لنگان از عرض حیاط گذشت و جلو مطبخ چندک زد کنار پریموس. کف دستش را رو پمپ باد پریموس گذاشت و تندوتند شروع کرد تلبه‌زدن. بعد گردن پهن شیارشیر قهوه‌ای‌اش را کج کرد و سوزن خمیده‌ای را که لای انگشت‌هایش گرفته بود با دقت فشار داد. نفت با فشار پاشید بیرون. دل دل با عجله کبریت کشید و شعله‌اش را نزدیک سنگ پریموس برد. نفت گر گرفت و زبانه‌ی زردرنگی از آتش، ته و لبه‌های پایینی قابلمه‌ی مسی را پوشاند. دل دل دست‌به‌زانو، از سر آجرفرش‌ها بلند شد و صورتش از درد توی هم رفت. ننه تماشا نشست کنار چراغ‌نفتی روی زمین.

- بفرما، درست شد. الان مته موتور جت کار می‌کنه...

مرغ را انداخت تو سینی و صورتش پُراخم شد.

- اسم بالون نیار. نهی داره. بدببیری داره. بس نیست ئی ماتم‌سرا؟

دل دل دکمه‌ی بالایی نیم‌تنه‌اش را باز کرد و دم و بازدم نفیرمانندی سر داد و گفت: «نهی چیه، خرافات احمقانه. همین الان بالا سرمون بودن. یعنی اسمشونو بیریم می‌آن سراغمون؟ هه. عقلت پیره!»

ننه تماشا دامن چیت گل‌دارش را از رو آجرفرش‌ها جمع کرد و نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «چرا یکی از این تیر و ترقه‌ی عربا نمی‌خوره تو کاسه‌ی سر من،

پیش پدر کار کرده بود و کم‌کم به گل‌وگیاه وارد شده بود و همه‌ی این‌سال‌ها در واقع دکان عطاری را او می‌گرداند، حتی حالا که افتاده بود روی گلیم نمدی و زانوهای فسیل‌شده‌اش را پیه شتر می‌مالید. بادِ رِنگ و شُدنگ و برنج داس و گل‌گاوزبانی را که عشایر بختیاری از محلات و کمندون و شول‌آباد و مومدحسن برایش می‌آوردند می‌خرید و روی گونی‌های کَنفِ تمیز توی آفتاب پشت‌بام پهن می‌کرد و با کمک ننه‌تماشای بدعق خشکشان می‌کرد و با جَوَن می‌کوبید و توی کیسه می‌ریخت.

- پیری یعنی پادرد. والسلام علیکم ورحمة‌الله. تا حالا جوون جاهلی دیدی که پاش درد بکنه؟

تهریش خشن سفیدی استخوان گونه‌هایش را پوشانده بود و موهای پرپشت خاکستری جمجمه‌اش را گنده‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. پدر از او و ننه‌تماشا خواسته بود بیایند و مدتی پیششان زندگی بکنند، تا در بحبوحه‌ی این مرگ‌ومیر بی‌وقفه و شبانه‌روزی هم دلدل و زنش تنها رها نشوند و هم در غیاب همسر و دخترهای جنگ‌زده حواسشان به خانه‌وزندگی ملا باشد.

- آدم تو جوونی طاس بشه ولی سر پیری پادرد نگیره. چاقو رو بده.

چاقو را گرفت و تیغه‌اش را مالید پشت دستش.

- هیچ‌جا مثل پشت دست آدمیزاد، تیزی معلوم نمی‌شه. می‌دونی یا نه؟ پوست لار آدم، پشت دستش که می‌رسه تُرد و نازک می‌شه. فرنگیا یه چیزی می‌دونن که پشت دست مادینه‌ها رو ماچ می‌کنن. حتماً به دولاشدنش می‌ارزه.

شکری دود سیگار را از بینی بیرون داد و خواست حرفی بزند که دلدل پرسید:

«بگو ببینم. تا حالا امتحان کرده‌ای؟»

- چی رو؟

- زن‌ها رو؟!

با مشت کوبید رو زانویش و مستقیم زل زد تو صورت شکری.

- راستشو بگو...

شکری یکهو دستپاچه شد. فکر کرد الان است دوباره قاه‌قاه پیرمرد برود هوا. کف دستش را کشید روی موهای تر بناگوشش و گفت: «خالو خودت راستشو بگو. روزی چند دفعه پشت دست ننه‌تماشا رو می‌بوسی؟»

تکه‌کاغذ را رها کرد تا همراه باد کولر تاب بخورد تو هوای دم‌ظهر و از ایوان پایین بیفتد. کمر پیراهنش خیس عرق بود. هوای خرداد ماه داغ بود و می‌سوزاند. باین‌حال، شب‌ها وضع کمی بهتر می‌شد و با وجود قطعی برق و خلاصی از کولرهای پرسروصدا، هنوز می‌شد انتهای بهار کم‌رمقی را احساس کرد، بهاری که هر روز بی‌جان‌تر و پلاسیده‌تر می‌شد. بلند شد و از کُلْمَن کنار ستون چند مشت پر آبِ یخ به صورت و گردنش پاشید. سرمای زودگذر یخ را روی منفذهای گرم‌زده‌ی پوست گونه و پیشانی‌اش مزه‌مزه کرد و کله‌اش را روبه‌هوا بلند کرد و نگاهش دوباره به آسمانه‌ی ایوان افتاد. پنجه‌ی نورانی شبیه پنجه‌ی علم احمدکور بود؛ توی صبح عاشورا وقتی آفتاب می‌خورد بهش و برق می‌زد. برای پیدا کردن منبع نور از ایوان آمد پایین و رفت سمت باغچه. حیاط خانه بزرگ بود و باغچه‌ی سرسبزی هم گوشه‌اش بود که از آن تنه‌ی قطور کُناری بیرون می‌آمد و سر به فلک می‌کشید. کمی آن‌طرف‌تر حوض خالی‌ای پیدا بود با کاشی‌های چارخانه‌ی آبی آسمانی و میله‌ی فواره‌ی زنگ‌زده‌ای میانش. از هشت نه ماه پیش که جنگ شروع شده بود، کسی دل‌ودماغ نداشت حوض را پر کند.

منبع نور را یافته بود. چاقو را برداشت و رفت دم اتاق دلدل و ننه‌تماشا. در باز بود. دلدل بالای اتاق به متکای درشتی تکیه داده بود و روی گلیم پشمی وصله‌داری نشسته بود و آهکشان به استخوان پاهای لاغر و برهنه‌اش چربی کوهان شتر قاتی روغن کرچک می‌مالید. با نوک انگشت ضربه‌ای به در زد. اتاق دنگال بوی زهم کرچک و دوا و نم پوشال و سیگار اشنو می‌داد و پر بود از کارتن‌های مقوایی طناب‌پیچ اثاث پیرمرد و پیرزن.

- بیا شکری، بیا برس به حال خرابم.

شکری چاقوبه‌دست نشست سر گلیم. پاهای دلدل دو تکه چوب باریک خشکیده، انگار مال موجود زنده‌ای نبودند. امکان نداشت توی این سنگواره‌های قدیمی قطره‌ای خون یا هر نوع مایع دیگری پیدا بشود. انگشت‌ها سفت و کوتاه و قهوه‌ای بودند و استخوان ساق‌ها به نظرش آب‌رفته و درحال ناپدیدشدن. شکری پاکت سیگارش را از جیب شلوار درآورد و نخ‌ی روشن کرد و داد دست پیرمرد. بعد هم یکی برای خودش آتش زد. دلدل پیشکار پدرش بود، قبل از دنیا آمدن او و بقیه‌ی بچه‌ها

ایوان می‌رسید. گُنا‌های رسیده‌ی درشت افتاده بودند کف حیاط. طلایی و سرخ و عنابی. شُکری خم شد یکی برداشت و انداخت توی دهانش. قبلاً این موقع روز گنجشک‌های لای شاخ‌وبرگ گُنا‌ر چنان سروصدایی راه می‌انداختند که جیک‌جیکشان هفت محله آن‌ورتر شنیده می‌شد. ولی حالا، با وجود سهمیه‌ی روزانه‌ی این همه موشک و راکت و خمسه‌خمسه، نه اثری از گله‌ی پرجنب‌وجوش گنجشک‌ها مانده بود و نه از سهره‌ها و یا کریم‌ها و بلبل خرما‌های زهره‌ترک‌شده. مصطفی گفته بود اردک‌های مهاجر سیاه‌رنگی که همیشه آن‌وقت سال سروکله‌شان پیدا می‌شود و در دسته‌های چندهزارتایی V شکل، درست بالای رودخانه‌ی دز به سمت شمال پرواز می‌کنند از ترس تغییر مسیر داده‌اند. غیبت پرندگانُ خاموشی هول‌آوری همراهش آورده بود، سکوتی که پیش‌درآمد چیزی شوم بود؛ آن چنان نحس و نامبارک که نفس شهر را در سینه‌اش حبس می‌کرد.

شُکری نشست پشت میز اتاقش و چراغ را روشن کرد. کتاب. تاریخ خوزستان از عیلام تا اسلام را از سر تل کتاب‌ها برداشت و بازش کرد. اتودش از لای صفحات درآمد و افتاد زمین. کتاب قطور بود. عینکش را گذاشت روی چشم‌هایش و سعی کرد بفهمد کجا بوده. لشکرکشی سه‌هزار و دویست سال پیش شوتروک ناهوتنه، پادشاه آوان و آنشان و شوش، به بابل و تصرف آن و آوردن مردوک، خدای بین‌النهرین، به شوش؟ پیروزی شاپور دوم و سرنوشت ده‌هزار اسیر رومی در دزفول؟ یا هوای کشورگشایی محمدبن جعفر طیار و کشته‌شدنش به‌دست شوشتری‌ها؟ یا مرگ یعقوب لیث صفاری و دفن مخفیانه‌اش در خرابه‌های جندی‌شاپور؟ نه، اینجاها نبود. یادش نمی‌آمد این‌ها را خوانده باشد. کله‌اش هنوز گیج خواب بود. ورق زد. همه‌ی حوادث به نظرش عجیب‌غریب و بیگانه بودند. تا صفحه‌ی چندم این کتاب را مطالعه کرده بود؟ به خاطرش نمی‌آمد، ولی حس کرد آن رویدادها و سرگذشت‌ها همین اواخر رخ داده، به تروتازگی موشک‌هایی که هر شب روی شهر منفجر می‌شدند و محله‌ای را با همه‌ی آدم‌هایش، غرق در خواب و رؤیا، پودر می‌کردند و می‌فرستادند ته زمین. توی این چند سال، اولین باری بود که درباره‌ی تاریخ خودی کتاب می‌خواند. از نظر تشکیلات این جور مطالب ضرورتی نداشت. شُکری به‌صورت سیستماتیک کل فلسفه و اقتصاد مارکسیستی را از بر بود، ولی

دل‌دل پاهایش را جمع کرد و چاقو را پرت کرد رو کوت رختخواب بغل دیوار.
- یادم نیار حالم بد شد.

شُکری بلند شد و رفت مقابل پنجره ایستاد. کانال برزنتی کهنه‌پاره‌ای باد کولر را می‌آورد توی اتاق. جریان تند هوای مرطوب خزید زیر پیراهنش و قطره‌های عرق به رد شوره بدل شد. از درز پنجره ننه‌تماشا را دید که مرغ را از دیگ بیرون کشید و پرهایش را تندتند کند و دوباره انداختش تو آب جوش. پریموس غرش‌کنان می‌سوخت و حیاط را به لرزه می‌انداخت. اول صبح دو جت عراقی شیرجه‌زنان دیوار صوتی را شکسته بودند. بعد هم رگبار دیوانه‌وار توپ‌های ضد‌هوایی و مسلسل‌های کالیبر پنجاه، آسمان شهر را انباشته بودند از گلوله‌های سرب و جرقه‌های گوگرد. اما صدای ترکیدن راکت پرتابی یکی از هواپیماها انگار همه‌ی سروصداها و انفجارهای دیگر را بی‌اثر و خنثی و تحقیر کرده بود. دود سیاه‌رنگ غلیظی همراه گردوخاک از سمت شرقی رودخانه هوا شده بود. شُکری رفت طرف در و پرسید: «مش دل‌دل چه کار این فریمز کردی؟ هار شده انگار. عجب آتشی به هم زده.»

پیرومرد بساط روغن‌های خوش‌بویش را با دقت تو مِجری می‌چید و زیر لب اسم معجون‌ها را یکی‌یکی تکرار می‌کرد. گفت: «پریموس طبعش مثل طبع زناست. یک سوزن بهش بزنی تا چند روز راحت کار می‌کنه و دست از سرت برمی‌داره.» پوزخندی زد و تهریش سفیدش جنبید.

- ولی تو که چیزی از زن‌ها حالت نیست چریک.

شُکری برای اینکه از شر بحث‌کردن درباره‌ی طبیعت زن‌ها خلاص بشود پرسید:
«به نظرت انفجار آخری صدای چی بود مش دل‌دل؟ یعنی زدنتش؟»

- من صداها رو نمی‌شمارم. فقط چشم‌مامو می‌بندم و آماده‌ی مرگم. هر روز فکر می‌کنم نوبتم شده. چشم‌مامو روی هم فشار می‌دم و دعا می‌کنم که خیلی زجر نکشم. از تو چه پنهون برای تماشا هم دعا می‌کنم که زجرکش نشه. زیر آوار حتی اگه سالم درت بیارن دیگه آدم‌بشو نیستی. پس بهتره زیر آوار گیر نکنی و از همه بدتر خفه نشی. راحت مردن تو این شرایط نعمت بزرگیه.

شُکری آمد تو حیاط. بوی مرغ پرنده و نفت و پیاز سرخ‌شده از مطبخ می‌آمد. سایه‌ی گُنا‌ر پهن شده بود و تا پیش گلدان‌های اطلسی بنفش و آبی و سرخ لبه‌ی

وجه تسمیه‌ی شهر زادگاهش را نمی‌دانست. این را دکتر بهمن با طعنه و پوزخند گفته بود، موقعی که کتاب را داده بود بهش.

خوابش می‌برد و از این حال میانه‌ی هشیاری و ناهشیاری خوشش می‌آمد. از وقتی که برگشته بود، شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند. غیر از قرارهای ثابت شبانه با مصطفی و بقیه، انگار چشم‌به‌راه تحفه‌ی عراقی‌ها بود. موشک‌های فراگ هفت و اسکاد بی روسی شب‌ها سروکله‌شان پیدا می‌شد. و اگر بی‌خوابی به سر آدم می‌زد و آسمان را می‌پایید، می‌توانست رد آن‌ها را قبل از اصابتشان به شهر ببیند. البته تنها چند لحظه. و آن ثانیه‌های گذرا ته‌مانده‌ی عمر ده‌ها نفری بود که در یک چشم‌به‌هم‌زدن می‌سوختند، تکه‌تکه می‌شدند و از بین می‌رفتند. کتاب را گذاشت روی میز. وسط این بلبشو عراقی‌های لعنتی از کجا پیدایشان شده بود دیگر؟ چه مرگشان است این‌ها؟!

همان‌طور که لم داده بود رو صندلی و به این‌ها فکر می‌کرد، چشم‌ها، پس‌گردن و گودی شانیه‌هایش کرخت شدند. خواب از سر بازوها و استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌اش پایین لغزید و پهن شد تو پهلوها و شکمش که یک‌هوی عربده‌ی بلندی از جا پراندش. منصور وسط حیاط یک دستش را بالای سرش تکان می‌داد و قیه می‌کشید. غلومی هم انگشت‌هایش را به علامت پیروزی رو به ننه‌تماشای مبهوت گرفته بود و داد می‌زد: «سوزن جُل دوز سنگ نمک... سوزن جُل دوز سنگ نمک.»

از اتاق آمد بیرون.

- خالو... شُکری... ننه‌تماشاش... یالا یالا... پیشکش آوردم براتون. بیابین، بیابین ببینین!

دل‌دل نشسته بود تو سایه‌ی کُتار، رو تخت، و برای ننه‌تماشاشا قلیان آماده می‌کرد. - چته هوار می‌کشی؟ بلیتت برده؟

منصور خیس و کبود از گرما و هیجان، بریده‌ی مقوای توی دستش را چرخاند بالا سرش و داد زد: «همین یه ساعت پیش با کاسکت و عینک‌آفتابی می‌خندید به ریشمون خالو. حالا فهمیدی کیه؟»

دل‌دل کهنه‌ی خیس دور میلاب قلیان را باز کرد و با کنجکاو‌ی نگاهی انداخت به پاره‌ی مقوا.

- شُکری تو هم بیا. ول کن کتابارو. بگو چی توی دستمه.

منصور نشست کنار دل‌دل لب تخت. ننه‌تماشاش از دم مطبخ آمد جلو. غلومی دست شُکری را گرفت و به‌زور آوردش پیش بقیه. منصور آرام لای مقوا را باز کرد. چیزی مثل چربی و گوشت سوخته و تیره‌شده تویش بود، عین سیخ کبابی که زیاد روی تیش منقل بماند. غلومی دست‌هایش را به هم می‌مالید و له‌له می‌زد. منصور نگاهشان کرد.

- بفرمایید، گوش خلبان عراقی. همین یه ساعت پیش با راکت، خیابون آفرینش رو کوبید. خوب سیاحت کنین. هنوز گرمه.

ننه‌تماشاش با دو دست کوبید توی صورتش و جیغ کشید. دل‌دل که جا خورده بود روی قالی عقب‌تر نشست. شُکری زل زد به مقوا. غلومی شروع کرد دور حیاط دویدن و با دست‌هایش ادای هواپیما را درآوردن.

- جلو پایگاه وحدتی سقوط کرد کنار اتوبان. جنازه‌ی جزغاله‌ش افتاده بود بیرون هواپیما. مردم مثل موروملخ ریختن. هرکس یه تیکه از جسدو با مقوا کند و برد، یکی دماغشو، یکی انگشتشو، یکی یه تیکه از شکمشو.

ننه‌تماشاش انگشتش را گاز گرفت و جای آبله‌های صورتش سرخ شد.

- واویلا منصور. چه‌کار کردی؟ جنازه آوردی توی خونه؟ ای خونم خراب. ای بختم سیاه. زود برش دار ببر قبرستون خاکش کن. کفاره داره.

منصور لای مقوا را خواباند و دستش را دراز کرد جلو جمع.

- کفاره داره؟ خب داشته باشه. به جهنم. همین کونی چند دقیقه پیش بمب انداخت سرمون. تو آفرینش مردم هنوز زیر آوارن.

دل‌دل بندوبساط نیمه‌تمام قلیان را گذاشت و گفت: «باریکلا. خوب کردی بهش. مادر قحبه بمب می‌ندازه سرمون؟ برو بندازش تو چاه خلا تا بگمت.»

ننه‌تماشاش فریاد کشید: «از خدا بترس مرد. این چه حرفیه به این بچه می‌زنی؟ جنازه‌ی مسلمونه بندازه تو مستراح؟ فردای قیامت جواب خدا رو چی می‌دی؟»

دل‌دل از سر تخت بلند شد و گیوه‌هایش را پا کرد. دستمال زردرنگ همیشگی‌اش را بسته بود دور کله‌اش.

- جواب خدا با من. یالا منصور، بندازش تو سنگ خلا. می‌خوام بشاشم سرش.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.